

چاپ اول

نمایش نامه

متون نمایشی

نقشه‌های حسن کچل

محمد ناصر مودودی

برای کودکان و نوجوانان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

22/5/94

سرشناسه: مودودی، محمدناصر، ۱۳۲۹-
 عنوان و نام پدیدآور: نقشه‌های حسن کچل؛ برگزیده‌ی پنجمین جشنواره شاعر کودک و نوجوان
 استان‌های خراسان نویسنده محمدناصر مودودی.
 مشخصات نشر: تهران: وزارت آموزش و پرورش، معاونت پرورشی، مؤسسه فرهنگی منادی
 تربیت، ۱۳۸۸. مشخصات ظاهری: ۲۸ص.
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۴۸-۷۱۸-۸ وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: بالای عنوان: نمایشنامه‌ی کودک و نوجوان.
 یادداشت: گروه سنی: ج. موضوع: نمایشنامه‌ی کودکان
 شناسه افزوده: ایران. وزارت آموزش و پرورش. مؤسسه فرهنگی منادی تربیت.
 رده‌بندی دیویی: ۱۳۸۸ ن ۸۷۲۸۷۲۹
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۲۵۴۳۷ ✓

۸۶۲
 ۳۸۲۹۵
 ۱۳۸۹



شماره ثبت ۱۴۰۸۷۱۶



نقشه‌های حسن کچل

نویسنده: محمدناصر مودودی
 مدیر هنری: محمدحسین صلواتیان
 حروفچینی و صفحه‌آرایی: مرکز گرافیک مؤسسه فرهنگی منادی تربیت
 طراح جلد: پژمان رحیمی‌زاده
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: کانون چاپ
 چاپ اول: ۱۳۸۹
 تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
 قیمت: ۹۵۰۰ ریال

ISBN 978-964-348-718-8

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۴۸-۷۱۸-۸

WWW.monadi.org

Email: info@monadi.org

تهران، خیابان استاد نجات‌اللهی، بین چهارراه سمیه و طالقانی، کوچه بیخه، پلاک ۲۶
 تلفن فروشگاه: ۸۸۹۳۱۸۵۲ تلفن پخش: ۸۸۸۹۴۲۹۲ نمابر: ۸۸۸۹۴۲۹۰

سخن ناشر:

در بین انواع روش‌های هنری و نقش و تأثیر هریک از آن‌ها در انتقال مفاهیم، اهداف، افکار، آداب و رسوم، فرهنگ، مبانی و اصول اعتقادی، فرهنگی، اجتماعی، علمی و... هنرهای نمایشی از جایگاه ویژه‌ای برخوردار هستند.

تئاتر یا نمایش که امروزه می‌توان آن را به شیوه‌ی صحنه‌ای یا عروسکی اجرا کرد، از جمله هنرهایی است که با توجه به محتوا، مضمون و سطح آن، قادر به جذب گروه‌های مختلف می‌باشد. هنر نمایش یکی از ابزارها و شیوه‌هایی است که می‌توان با آن به صورت غیرمستقیم بسیاری از مفاهیم را به مخاطبان انتقال داد. شیوه‌ای که میزان اثربخشی آن فراوان است و در صورتی که متن نمایشنامه زیبا، کامل و مطابق نیاز، سن و موقعیت مخاطب باشد و شخصیت‌های آن به خوبی قادر به ایفای نقش خود باشند، می‌توان بسیاری از اهداف را در قالب آن محقق ساخت.

«نقشه‌های حسن کچل»، عنوان نمایشنامه‌ی زیبایی است که برای گروه سنی کودک و نوجوان تدوین گردیده و در مدارس دوره‌ی ابتدایی و راهنمایی به راحتی قابل اجرا می‌باشد و با اجرای این نمایشنامه، مفاهیم بسیار ارزشمندی را می‌توان به کودکان و نوجوانان انتقال داد.

پرهیز از هرگونه عجله و شتابزدگی بی‌مورد، احترام به بزرگ‌ترها، نهی افکار نامناسب برای ضربه زدن به دیگران، احترام به پدر و مادر، وفای به عهد، عاقبت‌اندیشی، صبر و تحمل و... برخی از پیام‌ها و مفاهیمی است که در این نمایشنامه نهفته شده است.

پایه نگران:

- ۱- آرش (پسر بچه‌ای حدوداً ۱۰-۶ ساله)
- ۲- پدر
- ۳- حسن کچل
- ۴- رابین هود
- ۵- ای کی یو سان
- ۶- دیو سفید
- ۷- رستم
- ۸- سهراب



[صحنه اتاقی معمولی متعلق به یک خانواده‌ی متوسط است. ضمن این که عناصر کودکانه در آن غالبیت دارند. یک کمد کتاب که داخل آن چند کتاب کودک قابل دسترسی است در طرف چپ و جلوی صحنه و یک صندوق ترجیحاً قدیمی در سمت راست و جلوی صحنه قرار دارد. صندوق باید طولش در طول صحنه قرار گیرد به طوری که یکی از وجه‌های کوچک آن را بتوان برداشت و از آن راه در ادامه‌ی نمایشنامه شخصیت‌ها یکایک از پشت پرده وارد صندوق شوند یا از آن خارج شوند. یک متکا و بالش و یک بادکنک آویزان در گوشه‌ی صحنه نیز دیده می‌شود.]

آرش: (با اصرار) می‌خوام ... می‌خوام

پدر: (با بی‌حوصله‌گی) نمی‌شه ... این موقع نمی‌تونم بیرون برم.

آرش: تو خودت قول دادی ... مگه نه؟

پدر: آره. درسته. من قول دادم، اما الآن خسته‌ام، تازه از سر کار اومدم عزیزم، بذار مغازه‌ها باز بشن، بعد. باشه؟

آرش: (درحال گریه) نمی‌خوام، همین الآن باید برام توپ بخری، خودت قول دادی برام یه توپ فوتبال می‌گیری.

پدر: وای ... خسته شدم (پدر بلند می‌شود و با عصبانیت ادامه می‌دهد) سرسام گرفتم بچه، آخه کله ظهر کدوم مغازه بازه؟ ها؟

آرش: من توپ می‌خوام (به پدر آویزان می‌شود). توپ ... توپ

پدر: (او را کنار می‌زند) لا اله ... شیطونه می‌گه (دست‌هایش را بالا می‌برد) ... لا اله ... لعنت بر شیطون. ای خدا از دست این بچه دیوونه شدم، مگه مادرت برنگرده (به طرف قفسه‌ی کتاب‌ها می‌رود و یک کتاب برمی‌دارد) بیا یه خورده کتاب بخون، ببین. کتاب حسن کچله ... خیلی قشنگه‌ها.

آرش: نمی‌خوام، من حسن کچل نمی‌خوام، من توپ می‌خوام ... توپ (و گریه می‌کند)



پدر: (با عصبانیت کتاب را به داخل صندوق پرت می کند) نمی خوای که نخواب، حالا که این طوری شد همین جا بمون. منم در رو به روت می بندم تا مزه ی لجبازی را بفهمی.

[با خشم از اتاق بیرون می رود و در اتاق را قفل می کند]

آرش: (روی متکا می افتد و گریه می کند) مامان، ماما جون، بابا رو نینگا ... (گریه صدایش را قطع می کند)

[صدای موزیک ملایمی پخش می شود و گریه با نور قرمز ملایم ترکیب می شود اما آرام آرام گریه رو به خاموشی می رود. ناگهان صدایی از داخل صندوق به گوش می رسد.]

حسن کچل: آی آی آی ... ی ... ای وای ننه، سرم شکست (به آرامی از داخل صندوق خارج می شود و نور طبیعی باز می گردد) کی بود؟ چی بود؟ کجا بود؟ مگه دستم بهش نرسه.

آرش: (بهت زده) تو ... تو ... (بلند می شود) تو کی هستی؟ حسن کچل: (رو به بچه ها) اهوکی. آقا رو، اگه راست می گی خودت کی هستی؟ نکنه تو هم تنبل تنبلایی؟ آرش: نخیر هم، من آرشم.

حسن کچل: (به آرامی به طرف آرش می رود و با دست به دو طرف صورت او می زند) ای تنبل، ای تنبل، تکنون بخور ای تنبل ...

آرش: دستتو بکش (و روی دست او می زند) شیطونه می گه (به تقلید از پدرش دستش را بلند می کند) شیطونه می گه ... (ولی بقیه یادش نمی یاد). .. اصلا ولش کن. .. نکنه تو حسن کچلی؟

حسن کچل: آی آی آی ... ی مواظب حرف زدنت باش ننه ی حسن عصبانی می شه ها.

آرش: مگه چی باید بگم؟



حسن کچل: عالیجناب حسن کچل آقا (با ناز جلو می‌آید و دستش را پیش می‌برد تا آرش آن را ببوسد)

آرش: (دوباره روی دست او می‌زند) ... لوس نشو حوصله‌ات برو ندارم (روی متکا می‌نشیند)

حسن کچل: (کنارش می‌نشیند و با دلجویی می‌پرسد) چی شده آرش جان، گشته؟

آرش: نه

حسن کچل: سبب می‌خوای؟

آرش: نه

حسن کچل: ... پس معلومه چته؟ وقت مارو گرفتی آقا جون، بفرما بیرون. مریض بعدی بیاد تو ...

آرش: بابام در رو به روم بسته

حسن کچل: (درحال حرف زدن) ... گفتم مریض بعد ... چی شد؟ بابات چکارت کرده؟

آرش: در رو به روم بسته.

حسن کچل: ببینم نکنه بابای تو بود که کتاب حسن کچل رو کوید به صندوق. ها؟

آرش: بع ... له

حسن کچل: (با حالت تهاجمی) کو؟ ... کجاست؟ ... نشونم بده

... سیم کو؟ ... فکر کرده من کیمن؟ ... به من میگن ... به من می‌گن (اسمش را فراموش می‌کند، درحالی‌که سرش را می‌خاراند

می‌پرسد) ... راستی به من چی میگن؟

آرش: (بی‌حوصله) ... حسن کچل.

حسن کچل: درسته، خودشه یعنی خودمم، عالیجناب حسن کچل آقا، پهلوان، قوی، شجاع، شاگرد اول اولاً ...

آرش: (او را دست می‌اندازد) ... موش ... مواظب باش ... رفت تو شلوارت.



حسن کچل: (فرار می کند و توی بغل آرش می پرد) ای وای کمک ... ننه جون، من از موش می ترسم، نه این که خیلی بترسم ... فقط یه کم می لرزم.

آرش: خوب عالیجناب فوی و شجاع و پهلوان، شوخی کردم، لازم نیست این قدر بلرزی.

حسن کچل: (خجالت زده) خوب نگفتی چرا این جا در رو به روت بستن؟
آرش: (غم زده) قرار بود بابام برام یه توپ بخره، اما نخرید. گریه کردم، اونم عصبانی شد و منو این جا تنها گذاشت.

حسن کچل: نهج نهج ... اصلاً کار خوبی نکرده ... باید بفهمه که کارش خوب نبوده.

آرش: چه جوری؟

[**حسن کچل** ادای متفکرها را در می آورد و با اظطوار خنده دار باعث تعجب آرش می شود]

آرش: داری چه کار می کنی؟

حسن کچل: هیس ... من عادت دارم این جور فکر کنم (در حالی که به چوبدستی کوچکش تکیه کرده، یک دفعه محکم به زمین می خورد)
... آخ ... فهمیدم.

آرش: چی رو؟

حسن کچل: (با غرور) به نظر بنده ما باید پدرت رو این جا بیاریم و در رو به روش ببندیم تا مزه کار خودش رو بچشه.

آرش: (با ناباوری) چه جوری؟

حسن کچل: فکرش رو نکن، من راهش رو بلدم (به طرف صندوق می رود و یک دانه سیب از داخل آن در می آورد) با این.

آرش: خوب این چیه؟

حسن کچل: ای بی سواد ... (رو به بچه ها) می پرسه این چیه؟ این



چیه بچه‌ها؟ [بچه‌ها: سیب] بفرما ... اینم جواب سؤال جنابعالی، سؤال دیگه‌ای نیست؟ بیرس خجالت نکش.

آرش: اینو که می‌دونم ... منظورم این بود که با این سیب می‌خوای چه کار کنی؟

حسن کچل: آها ... بین این سیب یک سیب معمولی نیست بلکه یک سیب جادوئی که خودم از باغ جادوگر شهر از گندم. ولی اصل مطلب اینه که این سیب یک خاصیت عجیب داره.

آرش: چه خاصیتی؟

حسن کچل: خاصیتش اینه که هرکی یک گاز ... فقط یک گاز از این سیب بخوره ... درست مثل مُرده‌ها می‌افته رو زمین و بیهوش می‌شه.

آرش: خوب؟

حسن کچل: وقتی بابات بیاد و یک گاز از این سیب بخوره، از حال می‌ره بعدش ما اونو با طناب می‌بندیم و در رو روش قفل می‌کنیم (زُست فانتحانه به خود می‌گیرد)

آرش: تو مطمئنی بابا فقط بیهوش می‌شه؟ ... نکته خدای نکرده ...

حسن کچل: خیالت جمع جمع باشه ... اصلاً می‌خوای خودم اول امتحانش کنم؟

آرش: اگه اشکالی نداره ...

حسن کچل: (کمی به او برمی‌خورد) ... خیلی خوب، پس خوب نگاه کن ... آ ... آ ... (و یک گاز قلمبه می‌کند و با دهان پر به آرش و بچه‌ها نگاه می‌کند. سیب تمام می‌شود اما از هوش نمی‌رود)

آرش: پس چی شد؟

حسن کچل: صبر کن هنوز اثر نکرده (با ادا و اطوار وقت‌کشی می‌کند)



آرش: بیهوش شدی؟

حسن کچل: نع ... شاید کم خوردم ... بعله ... باید بیش تر بخورم (و بقیه ی سیپرو تا ته تمام می کند اما از حال نمی رود)

آرش: خوردی؟

حسن کچل: اوهم.

آرش: هنوز نمردی؟

حسن کچل: نع

آرش: چیز دیگه ای میل ندارین، مثلاً پرتقال.

حسن کچل: نع

آرش: خریزه؟

حسن کچل: نع

آرش: موز؟

حسن کچل: چرا موز می خوام ... من موز دوست دارم (به آرش آویزان می شود) موز ... موز.

آرش: واستا کنار ببینم. با این نقشه هاش می خواد به من کمک کنه ... آره چون نهات. (با حالت غمگین می نشیند و می پرسد) حالا باید چه کار کنیم؟

حسن کچل: ناراحت نشو، به راهی پیدا می کنیم.

آرش: ولی چطوری؟

حسن کچل: (دوباره ادای فکر کردن را در می آورد و بالاخره با یک سقوط مهیب فریاد می زند) یافتم ... یافتم.

آرش: چی چی رو یافتی؟

حسن کچل: ببینم تو کتاب رابین هود رو داری؟

آرش: بله دارم.

حسن کچل: خیلی خوب. زود برو کتاب رابین هود جوانرو بردار بیار، بعدش بزن به صندوق، تا رابین هود از توش در بیاد.



آرش: (با نتردید معطل می کند) گفتی چکار کنم؟
حسن کچل: نشنیدی چی گفتم؟ ... برو که داره دیر می شه.

[آرش از قفسه کتابها، کتاب رابین هود را برمی دارد و داخل صندوق تکان می دهد. در این اثنا نور قرمز است و موزیک ملایم جادویی پخش می شود. کمی بعد ناگهان صدایی از داخل صندوق بلند می شود.]

رابین هود: ... آ... خ (نور طبیعی می شود)
حسن کچل: (رو به بچه ها) کله ی کچل رابین هود هم شکست. آخ ماریان کجائی؟

رابین هود: (دستش را به سرش گرفته آرام از صندوق خارج می شود. کلاه کاسکتی به سر دارد که یک طرفش یک پر بلند چسبیده، لباس سبز، چکمه مشکی و تیر و کمانی در دست دارد) ... این صدای کی بود؟ (به طرف حسن کچل می رود) ... ببینم تو باید جان کوچولو باشی، درسته؟

حسن کچل: برو بابا حال نداریم.
رابین هود: خوب بچه ها آماده باشید می خوایم به قصر پرنس جان حمله کنیم.

آرش: وای... خدایا... پرنس جان کدومه رابین هود؟
رابین هود: پس موضوع چیه؟
حسن کچل: خلاصت کنم عمو رابین. ما می خوایم باباجان آرش رو بیاریم تو اتاق در رو به روش ببندیم، همین.

رابین هود: ببینم این پرنس جان، ببخشید باباجان آرش، پول مولی هم داره که ما برداریم و به فقیر فقرا بدیم؟

حسن کچل: ای عمو رابین، اگه اون بیچاره پول می داشت که به توپ فوتبال برا بچه اش می خرید و نمایشنامه تموم می شد.

رابین هود: نه جان کوچولو... ما به افراد فقیر حمله نمی کنیم.



حسن کچل: (رو به بچه ها) خداجون این پسره چقدر خنگه، آخه هود هود جان، هود هود جیگر، ما می خوایم فقط بابای آرش رو متوجه کارش کنیم، تمام شد و رفت. رابین هود: آها... خوب از اول بگو، پس داروغه ماروغه ای در کار نیست، فهمیدم.

آرش: حالا می تونی به ما کمک کنی؟ رابین هود: معلومه پسر جان.

آرش: چطوری؟

رابین هود: خیلی ساده اس (تیر و کمانش را آماده می کند) یک طناب به دم این تیر می بندیم و بعد به طرف باباجان آرش پرتاب می کنیم، تیر (با تیر و کمان به رویه رویش اشاره می کند و با آواز ادامه می دهد) میره و میره و ... میره و میره و ... (تم آهنگ تند می شود و رابین هود و حسن کچل شروع به دوره گشتن و چوب بازی می کنند) می پیچه و می پیچه ... می پیچه و می پیچه، ... آی می پیچه و می پیچه ... می پیچه

[ناگهان رابین هود آواز را قطع می کند]

رابین هود: دیگه نمی پیچه.

حسن کچل: (درحالی که در حالت نیم رقص گیر کرده) جان ماریان، به پیچ دیگه هم به خاطر ما برو... بد جووری تو پیچ گیر کردیم. رابین هود: (جدی) خیلی خوب. به خاطر حسن کچل... (باهم) می پیچه...

حسن کچل: آفرین... باریکا... (بعد با تردید) ببینم، حالا تو راستی راستی تیر اندازیت خوبه؟

رابین هود: ای گستاخ... من می تونم یک مگس رو که روی سیبل یک گربه نشسته باشه و گربه هه هم روی نوک برج میلاد تهرون



رفته باشه رو (با خونسردی به طرف دیگر اشاره می‌کند) از روی منارجنبون اصفهون بزنم.

آرش: (با تعجب) راست می‌گی؟

حسن کچل: ببینم تو که تیراندازیت این قدر خوبه (دور و برش را اندازه و رانداز می‌کند و آخر بادکنک آویزان سمت مقابل صندوق را می‌بیند) اون بادکنک رو بزن ببینم چطور می‌زنی؟
رابین هود: بسیار خوب... کنار و ایستین، تیر و کمان باید از دسترس کودکان به دور باشد.

[نشانه می‌گیرد و می‌زند. اما تیر به هدف نمی‌خورد]

حسن کچل: آخ ننه‌ام وای (رو به تماشاچیان) بچه‌ها بهش بخندین.
آرش: تو دیگه چه جور تیراندازی هستی؟ بده به من و یاد بگیر، ناسلامتی به من می‌گن آرش کمان‌گیر.

[تیر را پرتاب و بادکنک می‌ترکد، حسن کچل و رابین هود با رقص دور او شروع به چرخیدن می‌کنند و با هم می‌خوانند]

با هم: ترکوندی خوب ترکوندی... ترکوندی خوب ترکوندی.

[بعد از چند دفعه تکرار حسن کچل متعجب و معترض کنار می‌ایستد و به پررویی رابین هود زل می‌زند اما رابین هود بی توجه به او ادامه می‌دهد. بالاخره حسن کچل با چوب‌دستی‌اش می‌کوبد روی کلاه کاسکت رابین هود. طوری که گیج می‌شود]

حسن کچل: خجالت بکش. تو دیگه چرا خوش حالی؟

آرش: اینم نشد، حالا باید چکار کنیم؟

حسن کچل: ناامید نشو، فقط اجازه بده من یک‌کم دیگه فکر کنم، تا یک نقشه‌ی حسابی بکشم. (و اطوار فکر کردنش را تکرار می‌کند تا باز به سقوط می‌انجامد)... فهمیدم.



رایین هود: چی رو فهمیدی؟

حسن کچل: (به آرش) برو کتاب ای کی یوسان رو بیار و توی صندوق تکون بده.

آرش: ای کی یوسان؟

رایین هود: این ای کی یوسان دیگه کیه؟ از دارو دسته ی داروغه است؟ حسن کچل: نه بابا. پسر خاله ی ژنرال.

رایین هود: نمی شناسمش.

حسن کچل: همسایه ی چیکی یو یا.

رایین هود: نمی شناسمش.

حسن کچل: همکلاسی صفر علی.

رایین هود: نمی شناسمش.

[حسن کچل با چوب دستی می گوید روی کلاه کاسکت رایین هود. طوری که دوباره گیج می شود]

رایین هود: خوب از اول بگو. شناختمش.

[آرش کتاب ای کی یوسان را برداشته، به طرف صندوق می رود و کتاب را داخلش تکان می دهد. نور قرمز می شود و موزیک ملایم ژاپنی می شود. لحظاتی بعد صدایی بر می خیزد.]

ای کی یوسان: آخ.

حسن کچل: (با دیدن او هیجان زده می شود) خودشه، ای کی یوجان، ای کی یو جیگر.

ای کی یو: (لباس کاراته تنش است و سر کچلی دارد. با لهجه ی خارجی) معلومه اینجا چه خبره؟

حسن کچل: (به تماشاگران) این که از من کچل تره (جلو می رود سرش را توی بغلش می گیرد و او را همان طوری جلوی صحنه می آورد و با سر کچلش ضرب می گیرد طوری که رایین هود هم رقص



کوتاهی را اجرا می کند) ... ننه سر تو را بگردم ... کله ی کل تو را بگردم (چند دفعه تکرار می کند)

ای کی یو: (خودش را کنار می کشد) ا ... با من چکار دارید؟
حسن کچل: ای کی یو جان ما می خواهیم بابای آرش رو بیاریم این جا و در رو به روش ببندیم ولی نمی دونیم باید چکار کنیم؟
آرش: می تونی کمکمون کنی؟

ای کی یو: نمی دونم. اول باید فکر کنم (به حالت فکر کردن می نشیند و سرش را می مالد) ... ساکت.

حسن کچل: لطفاً یک نقشی با حال بکش.
رابین هود: (از جیبش یک کاغذ پاره درمی آورد که خط خطی است، رو به ای کی یو) بیا این نقشی ایران، از روی این تقلب کن.
آرش: ساکت باشین.

[رابین هود از حرکات ای کی یو تعجب کرده، خم می شود و با تعجب کله اش را جلوی ای کی یو می گیرد. نور ملایم می شود و به جای تق تق از بیرون، حسن کچل چهار ضربه به کلاه کاسکت رابین هود می زند، با ضربه ی پنجم که محکم است، رابین هود گیج می شود]

ای کی یو: فهمیدم (همزمان نور طبیعی می شود)
همه: چکار کنیم؟

ای کی یو: (لباس بلندش را درمی آورد) ببینید به محض این که بابا وارد اتاق شد، این را می ندازیم روش و چهار نفری می گیریمش.
آرش: عالییه ...

رابین هود: منم می خواستم همین نقشه رو بدم.
حسن کچل: آره جون ننه ات. بگو ماریان برات یک تخم مرغ بشکنه، چشم نخوری.

[ای کی یو لباسش را آماده می کند، رابین هود کلاه کاسکتش را برمی دارد



و در گوشه‌ی صحنه، بی خیال، شپش‌های سرش را زیر پاله می‌کند، با این صدا، حسن کچل تصور می‌کند صدای پای پدر می‌آید [حسن کچل: صدای پا می‌آید. آماده باشید، بابا داره میاد.]

[نورهای سالن کاملاً خاموش می‌شود، کمی بعد، صدای داد و فریاد]

حسن کچل: گرفتیمش، مسئول نور سالن؛ لطفا چراغارو روشن کنید. رابین هود: (توی لباس گیر کرده) بابا منم، جان کوچولو منو بیار بیرون (بعد با تقلای بیرون می‌آید. در حال گریه) او هو ... او هو ... اگه به ماریان نگفتم ... شما منو اذیت می‌کنین.

حسن کچل: تو اون تو چیکار می‌کنی؟ (به ای کی یو) ببینم ای کی یوسان، نقشه‌ی عالی تو همین بود؟

ای کی یو: من چکار کنم؟ اگه ژنرال این جا بود حتماً شکست می‌خورد. آرش: فایده‌ای نداره (ناامید) کاری از دستمون برنمیاد.

حسن کچل: صبر کن پسر جان. الآن یک نقشه‌ی حسابی می‌کشم. فقط بذار کمی فکر کنم.

رابین هود: نخیر ... نخیر ... این دفعه‌رو من فکر می‌کنم. واستین کنار. من موقع فکر کردن خطرناک می‌شم.

[مثل ای کی یو می‌نشیند و اطلوار مضحک در می‌آورد. حسن کچل با ضربه‌های چوب روی کلاه کاسکتش حرکات ای کی یو را تقلید می‌کند، و با ضربه آخری رابین هود گیج می‌شود]

حسن کچل: فهمیدم.

رابین هود: چی‌رو فهمیدی؟

حسن کچل: که باید چکار کرد.

رابین هود: دیدین گفتم من فکرای خوب خوب بلدم.

آرش: حالا باید چکار کنیم؟



حسن کچل: ببینید، ما باید یک آدم قوی و پر زور پیدا کنیم تا بابارو مثل گنجشک بگیره و ببند.

آرش: اما هیچ آدمی این قدر قوی نیست. آدمها همه شبیه همدیگه‌ان.
حسن کچل: (با خنده‌ی پیروزمندانه) اشکالی نداره ... ما هم میریم به جای یک آدم یک ... دیو ... میاریم (ادای ترسناک در میاورد بطوریکه همه از ترس فرار می‌کنند)

آرش: (لرزان) دیو؟ ... چه جور دیوی؟

حسن کچل: یک دیو سفید ... یک دیو سفید خطرناک ... هاهاها ...
آرش: ولی از کجا؟

حسن کچل: برو کتاب دیو سفید مازندران رو بردار بیار و توی صندوق تکون بده ... برو جانم.

[آرش کتاب دیو سفید را برمی دارد و مثل دفعات قبل می‌خواهد طرف صندوق برود، اما جرات نمی‌کند. با کمی معطلی کتاب را به ای‌کی‌یو می‌دهد.]

آرش: اصلاً چرا من؟ این دفعه ... این دفعه ای‌کی‌یوسان این کاررو بکنه.

[ای‌کی‌یو هم زیر بار نمی‌رود و کتاب را با تعارف به حسن کچل می‌دهد.]

حسن کچل: (با نگاه شیطننت آمیز و خطاب به بچه‌ها) درسته، قوی، شجاع، پهلوان، قهرمان قهرمانان. این کار، کار کسی نیست جز ...
رابین‌هود (کتاب را به زور به او غالب می‌کند) یاا ... پسر، تو از همه شجاع‌تری.

رابین‌هود: من؟ من غلط بکنم.

همه: (درحالی‌که او را دسته‌جمعی هل می‌دهند با آواز) رابین ... تو می‌تونی. هی

رابین‌هود: (با ترس و لرز، رو به تماشاچیان دست تکان می‌دهد)
اگر نامهربان بودیم و رفتیم ... (نور قرمز می‌شود و موزیک معمولی پخش می‌شود)



رایین هود: (کتاب را تکان می دهد و بعد در می زند. اما خبری نمی شود. برمی گردد و رو به سایرین) ... خونه تشریف ندارن. حسن کچل: درشون خرابه. آیفون رو بزن.

[رایین هود صدای آیفون را در می آورد. صدای موسیقی جادویی برمی خیزد و ناگهان غرش دیو برمی خیزد، هر کدام به طرفی فرار می کنند.]

دیو: (با فیافه ی ترسناک خارج می شود) آخیش (کش و قوسی به خود می دهد).

حسن کچل: (تنها کسی است که جرئت می کند پیش بیاید) به به، آقای دیو سفید، دیو مامانی، چه عجب از این طرفا، خانم بچه ها خوبن؟

دیو: (با نعره و با ته لهجه ی داش مشتی) آقایون کی باشن؟

رایین هود: من رایین هود بودم (روی زمین به شکم دراز می کشد) الان هم آماده خوردنم. یکی بیاد منو تزیین کنه.

حسن کچل: (با چویدستی اش به رایین هود سقلمه می زند و با خنده ی زورکی) باشو بینم (به دیو) می بینن چقدر مؤدبه؟ الان معرفی می کنم خدمتون. ایشون آقا آرش هستن غذای امشب تون. ایشون هم آقای ای کی بوسان هستن صبحانه ی فرداتون. منم که یک کلاغ زشت و بدترکیب هستم؛ جناب آقای حسن کچل آقا.

رایین هود: آخ ماریان، خدانگهدار، شوهرت رو دیو خورد. آهای داروغه تورو خدا بیا منو دستگیر کن.

دیو: خوب ... فرمایش.

آرش: راستش ... راستش ما می خوایم بابام رو بیاریم تو اتاق و در رو روش ببندیم، ولی فکر نکنم تو بتونی این کار رو با مهربونی انجام بدی.

دیو: دست شما درد نکنه. اصلا ما، کارمون مهربونی کردنه، مثلاً کارتون سیندرلا رو دیدی؟ فکر می کنی کی در نقش سیندرلا بازی می کرد؟ ... خوب دایت بود دیگه ...



رایین هود: خدارو شکر که جای ماریان بازی نکردی.

حسن کچل: خوب حالا نقشه‌ها چیه؟

دیو: راستش یک کم مشکله، اما ما انجوش می‌دیم. ولی اول همه

شما را باید با طناب ببندم

همه: ما رو؟ برای چی؟

دیو: ها... علت داره، واسه این‌که وقتی بابا بیاد تو و شومارو

این جورکی ببینه، میاد که بازتون کنه، اون وقت من تلیی خودم و

می‌ندازم روش و دستگیرش می‌کنم.

حسن کچل: آفرین... نه بابا... اون قدرایی که فکر می‌کردم هم

خنک نیستی.

دیو: (رو به بچه‌ها) خواهش می‌شه... خواهش می‌شه. خجالتنم

ندین، ما که قابل نیستیم. (طناب را برمی‌دارد) آماده‌اید؟ (و همه

را یک به یک می‌بندد وقتی کارش تمام می‌شود، دست‌هایش را

به هم می‌مالد و با صدای بلند می‌خندد) بدبخت‌های بیچاره...

خوب گول‌تون زدم، من هزارساله که توی کتاب شاهنامه زندانی

بودم و اصلاً غذا نخوردم، حالا همتون رو یکجا می‌خورم... به

نوشابه‌ی خونواده هم روش... هاه‌ها... (می‌خواهد آماده خوردن شود

که چشمش به دست‌هایش می‌افتد) نج نج نج... ای وای. دستام به

خورده کثیفه. یک بچه‌ی خوب حتماً باید قبل از غذا خوردن دستاشو

بشوهر (یواش و با خجالت و با صدای آهسته از آرش می‌پرسد)

آقا آرش... می‌بخشیدها... غرر می‌خوام... روم به دیفال...

دستشویی کجاس؟

رایین هود: ای بابا، حالا چه وقت دستشویی رفته؟

آرش: توی راهرو... در دوم.

دیو: خیلی مخلصم... آقاییون، زیاد معطل نمی‌شین. زود برمی‌گردم

(خارج می‌شود)

آرش: (به دیگران) حالا باید چکار کنیم؟



رایین هود: من دلم می‌خواد برگردم توی کتاب. ببینم؛ از این جا اتوبوس مستقیم به انگلستان نمی‌ره؟

حسن کچل: ساکت باش ... بذار فکر کنم ببینم کی بود که دیو سفیدرو شکست می‌داد؟ کی بود؟ ... (کمی فکر می‌کند و بعد با خوش حالی فریاد می‌زند) فهمیدم.

همه: چی رو؟

حسن کچل: (رو به آرش) برو کتاب رستم و سهراب رو بردار و بنداز تو صندوق ... بجنب دیگه.

[آرش بلند می‌شود و با دهان، کتاب را داخل صندوق می‌اندازد. صحنه‌ی جادویی تکرار می‌شود. نور به کلی قطع می‌شود]

حسن کچل: (در تاریکی و با فریاد) آقا رستم، آقا رستم (صدای ضرب جنگ).

[صحنه با نور ملایم روشن می‌شود. رستم جلوی بازیگران روی سینه‌ی سهراب نشسته و با خنجر قصد کشتن او را دارد. نور طبیعی می‌شود]

رستم: (خطاب به سهراب) ای بچه‌ی پررو. این دفعه می‌کشتت تا برای دفعه‌ی بعد درست بشی. می‌خوای با من بجنگی؟ نشنیدی که می‌گن ... من آنم که رستم بود پهلوان.

سهراب: آقا قبول نیست. داور هنوز سوت نزده بود که منو فیتله پیچ کردی. اگه راست میگی پاشو دوباره کشتی بگیریم.

رستم: (رو به بچه‌ها) اهکی ... سهرابو ... فکر می‌کنه من بچه‌ام. چغوک بچه برای باباش می‌خواد جیک جیک یاد بده (مصمم) آن‌چنان تورو بکشم که حکیم ابوالقاسم فردوسی توی شاهنامه‌اش بنویسه. برای مرگ آماده باش (و خنجر را بالا می‌برد).

حسن کچل: آی ... بگیرینش که بچه مردم رو کشت ... رستم



جان، آقا رستم.

رستم: بله ... چیکار دارید؟

سهراب: (نیم خیز می شود و رو به حسن کچل) آقا مزاحم نشین . می بینم که فیلم به جای حساسش رسیده، باباجان ادامه بده (دراز می کشد و رستم دوباره خنجر را بالا می برد اما قبل از فرود آوردن). آوش: رستم جان ... دست نگه دارین . خواهش می کنم.

رستم: (خنجر را می اندازد و بلند می شود) آکه هی ... آکه اینا گذاشتن ما با خیال راحت بچه مون رو بکشیم. بیستم اصلاً حرف حسابتون چیه؟

حسن کچل: رستم جان ... به دادمون برس ... دیو سفید آزاد شده و می خواد مارو بخوره.

رستم: (اول بی تفاوت) خوب بخوره که بُ ... (ناگهان متوجه می شود) چی شد؟ گفتی دیو سفید آزاد شده؟ حالا کجاس؟ آرش: بله ... رفته دستاشو بشوره و الآنه که دیگه برگرده.

رستم: خیلی بیجا کرده، دیو پررو، مگه پادش رفته که چطور تو خان هفتم شاهنامه روشو کم کردم؟

سهراب: پس تکلیف من چی می شه بابا؟

رستم: (با نوک شمشیر او رو کنار می زند) واستا کنار بچه، می بینم کار اینا اورژانسیه.

سهراب: (با گریه جلوی صحنه می آید) اوهو ... اوهو ... آکه به مامان تهمینه نگفتم. یه آتش برات نپختم.

رستم: (با هراس و دلجویی) نه عزیزم. برات آدامس می خرم، پفک می خرم، فقط به مامان تهمینه هیچی نگو ... باشه؟

سهراب: باشه (در این موقع صدای پای دیو می آید)

رستم: هیس ... صداتون در نیاد (و همراه سهراب فایم می شوند). دیو: (وارد می شود) هه هه هه ... ببخشید دیر کردم، خوب کجا بودیم؟

رایین هود: آقا ... اجازه ... دستشویی!



دیو: ا... ساکت. خوب، اول کی می خواد خورده بشه؟ نفر اول رو نمی جوم.

حسن کچل: حالا آقا دیوه، نمی شه مارو نخوری... ما گناه داریم، می ری جهنم ها.

دیو: اصلا تورو اول می خورم. چون کلهات شبیه کوفته فلفلی یه. حسن کچل: برو بابا حال نداریم (همه با هم به سبک بندری همان طور نشسته شروع به آواز می کنند)

همه: دلم برات کیابه..... کیابه روی آبه..... (تکرار می شود)
دیو: (عصبانی) ا..... ه... دیگه حوصله ام رو سر بردین. حالا که این جور شد همه تون رو باهم می خورم.

رستم: اما اول باید منو بخوری.

دیو: (با دیدن او یکه می خورد) چی؟ رستم؟... تو دیگه از کجا پیدات شد؟

سهراب: (با تیرکمان سنگی یا پلخمان به طرف او سنگریزه ای پرتاب می کند که به چشم دیو می خورد) نگو تو... بگو شما. تو مدرسه بهت یاد ندادن احترام بزرگ تورو چطور نگه داری؟ (در همین حال، سهراب پیش می آید و بینی به بینی دیو می ایستد.)

دیو: برو کنار بچه پرو (رستم پشت سر سهراب می ایستد و گلوش را طوری صاف می کند که دیو متوجه می شود که سهراب پسر اوست. دیو چاهلوسانه خطاب به رستم ادامه می دهد) ا... خیلی می بخشید، آقا زاده ی شما بودن؟ رستم: بله.

دیو: خدا ببخشه. اصلا به خودتون نرفته، (به رستم) خیلی خوب. پس اول تورو... ببخشید، پس اول شمارو می خورم.

[دو نفری رویه روی هم می ایستند. ضرب حماسی نواخته می شود. نور قرمز ملایم]

حسن کچل: (به سبک نقال ها) ا... آ... ی...



یکی دیو بود و یکی پهلوان

تو غمگین نباش ای رابین هود جان

الان می‌زند توی فرق سرش

که گیج می‌شود هم خودش هم خورش

تو آرش نگه کن سرانجام کار

که شد دیو بدبخت نابود و خوار

[هر دو تلافی زیادی می‌کنند. با پایان گرفتن آخرین بیت، رستم دیو را

بلند می‌کند و به زمین می‌گوید، خنجرش را در می‌آورد و داخل سینه‌ی

دیو فرو می‌کند.]

همه: ————— را ...

[هلهله آغاز می‌شود، نور طبیعی دور دیو به رقص درمی‌آیند و

می‌خوانند]

دیو سفید بی‌حیا

افتاده زیر دست و پا

تا یک کمی زورش رسید

برای ما نقشه کشید

هرکی شبیه دیو باشه

عاقبتش همین میشه

(تکرار بیت آخر)

دوباره همه: ————— را

حسن کچل: خدارو شکر که همه چیز بخیر گذشت.

[ناگهان صدای پدر از بیرون شنیده می‌شود]

پدر: آرش ... آرش



[عناصر صحنه همه دست‌پاچه می‌شوند. نور ملایم ...]

رستم: آرش جان ... فراموش نکن که باباها، بچه‌هاشونو خیلی دوست دارن.

سهراب: بچه‌ها هم همین‌طور.

رایین هود: ببخشید انگلستان از کدوم طرف می‌رن؟

حسن کچل: از توی صندوق ... خوب دیگه آرش جان ما دیگه باید بریم. یادت باشه قدر بابا تو بدونی.

رایین هود: خدا نگهدار جان کوچولو، یعنی آرش کوچولو (رایین هود داخل صندوق می‌رود. دست تکان می‌دهد و ناپدید می‌شود)

ای کی یو: سایونارا، آرشی (ای کی یو هم تعظیم می‌کند و از راه صندوق از صحنه خارج می‌شود)

رستم و سهراب: (باهم) بدورد (یکی بعد از دیگری مشتش بر سینه می‌گذارند و به داخل صندوق می‌روند)

حسن کچل: (از داخل صندوق) خدا حافظ آرش جان. خدا نگهدار. مواظب خودت باش ... (در صندوق ناپدید می‌شود)

[نور بطور کلی قطع می‌شود. وقتی دوباره نور می‌آید، آرش همان‌جا و

به همان فرمی که در ابتدای نمایشنامه نشسته بود دیده می‌شود. بابا وارد می‌شود در حالی که در دستش و در پشت سر چیزهای پنهان کرده]

پدر: آرش جان، پسر، بیدار شو ... (آرش با کمی تعلل بیدار می‌شود و چشم‌هایش را می‌مالد) بیدار شو عزیزم.

آرش: (با دیدن پدر بهت‌زده به اطراف نگاه می‌کند. برمی‌خیزد و می‌پرسد ...) بابا، پس ... پس حسن کچل کو؟ رایین هود؟ رستم و سهراب؟

پدر: (می‌خندد) حتماً خواب دیدی پسر، اونا همه قصه‌ان ... اما ببین



برات چی خریدم (توپ را از پشت سرش درمی آورد) بیا اینم توپی
که بهت قول داده بودم.

آرش: (با خوش حالی توپ را می گیرد) دستت درد نکته بابا جون،
خیلی دوست دارم، خیلی.

پدر: (آرش را بغل می کند) من هم دوست دارم عزیزم، اندازه‌ی تمام قصه‌ها...

[موزیک شادی بخش می گردد و پیرده به آرامی بسته می شود]

پایان

محمدناصر مودودی



کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتاب: ۱۳۵۷
تاریخ ثبت: ۱۳۵۷
موضوع: تاریخ و جغرافیه
نویسنده: دکتر محمد علی...

این کتاب به کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتاب: ۱۳۵۷
تاریخ ثبت: ۱۳۵۷
موضوع: تاریخ و جغرافیه
نویسنده: دکتر محمد علی...



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

9 780043 487188 >



۸۵۲
ن ۸۲۹ م
۱۳۸۹
ن ۱۰